

شهید عبدالخالق نامدار فرد



نام پدر	حسن
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۰۵/۰۲
محل شهادت	میمک
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	سرباز زمینی ارتش
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

راوی: صغری نیاور (مادر شهید)

دارای ۴ فرزند هستم که دو نفر از آنها دختر و دو نفر دیگر پسر هستند. خالق پسر بسیار ساده، مودب، متواضع و فروتن من بود. خیلی کم پیش می آمد که ناراحت و عصبانی شود یا با کسی دعوا کند و در منزل به من، پدر، خواهر و برادرانش بسیار احترام می گذاشت.

از همان دوران کودکی مریض احوال بود. در نه ماهگی بیماری سرخک گرفت و حالش خیلی وخیم شد. به طوری که حتی دکترها هم امیدی به زنده ماندن او نداشتند. اما پس از مدتی به لطف خدای خالق درمان شد و سلامتی خود را دوباره به دست آورد. حتی زمانی که من زایمان کردم و ایشان متولد شدند یک عقرب بالای سرش بود که باعث ترس و وحشت همه شد ولی به لطف خدا آن عقرب آسیبی به پسر من نرساند. خالق تا کلاس پنجم دبستان درس خواند و بعد از ترک تحصیل از آنجایی که تعمیر کردن موتور را تا اندازه ای بلد بود در یک مکانیکی مشغول به کار شد. او همیشه آرزو داشت که دوران سربازیش را به سرعت سپری کند و در یک شرکت مشغول به کار شود و در آمدی کسب کند. خالق از ۹ سالگی نماز را به کمک مادر بزرگش آموخت و از همان موقع به بعد نمازش را ترک نکرد. او فردی بسیار مومن، با خدا و درستکار بود. از همان دوران کودکی روزه می گرفت و برای رسیدن ماه رمضان لحظه شماری می کرد.

خالق اوایل دوران سربازیش را در شیراز گذراند و پس از آن به جبهه اعزام شد و در منطقه ای غرب کشور به نبرد حق علیه باطل پرداخت. آنان در میمک حتی با کمبود آب نیز مواجه بودند و نیروهای بعضی عراق به شیوه های مختلف به آنان فشار می آوردند تا جایی که خالق می گفت: «روزی نیست که آنجا را هدف حملات هوایی و موشکی قرار ندهند.»

خالق اغلب به وسیله نامه ما را از حال خودش با خبر می کرد و از جبهه و اتفاقاتی که در آنجا می افتاد برای ما می نوشت. او در تمام نامه هایش به ما یادآوری می کرد که بالاخره شهید خواهد شد و سرانجام پیش بینی اش تحقق یافت. آنروز یکی از دخترانم عمل جراحی انجام داده بود و من برای ملاقات او به بیمارستان رفته بودم. وقتی به خانه برمی گشتم در راه همسایه مان را دیدم که بسیار ناراحت بود به طرفم آمد و گفت:

— خبر را شنیده ای؟

گفتم:

— چه خبری؟

یکدفعه رنگش تغییر کرد و با گفتن کلمه ای هیچی، مرا ترک کرد. در آن لحظه من از این کار او سر در نیاوردم و به طرف خانه به راه افتادم. وارد حیاط خانه مان که شدم صدای گریه و زاری را شنیدم. برای یک لحظه ته دلم خالی شد. دخترم را دیدم که در حال گریه کردن است به او گفتم:

— چه اتفاقی افتاده است؟

ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و گفت:

— عبدالخالق شهید شده است.

بی اختیار شروع به گریستن کردم و از اینکه خدا به این زودی امانتش را از من پس گرفته بود به درگاهش می نالیدم. پس از چند روز به نیروگاه رفتیم و پس از شناسایی جسد آن را تحویل گرفتیم. از آن اندام درشت، صورت زیبا و چشمان درشت پسر من هیچ چیز باقی نمانده بود. صورتش خونی و کبود بود و چند جای بدنش تکه تکه شده بود. او را بوسیدم و آن قدر گریه کردم که بعد از چند دقیقه از شدت ناراحتی حالم به هم خورد و مرا به خارج از بیمارستان منتقل کردند. خلاصه جسد ایشان را تحویل گرفتیم و فردای آن روز پس از تشییع جنازه، پیکر او را به خاک سپردیم. خالق بعد از شهید شدنش به خواب من نیامده ولی چند بار به خواب خواهرانش آمده و از آنها خواسته که مراقبم باشند و گفته است که به مادر بگویند ناراحت نباشد جای من بسیار خوب است.

ایشان در دوران کودکی نه تنها از من پول نمی گرفت بلکه با فروختن بستنی و تنقلات دیگر پول درمی آورد و تمام در آمدش را به من می داد. هرچه به او می گفتم این پول ها را بردار هنگام مدرسه رفتن به آنها نیاز پیدا می کنی قبول نمی کرد و می گفت: «شما به این پول بیشتر از من نیاز دارید.»

به طور کلی او بسیار رحیم و مهربان بود و هر گاه کسی را می دید به کمک احتیاج دارد بی محابا به کمکش می شافت .

راوی: حسن نامدار فرد (پدر شهید)

من در جبهه دار باز نهشته‌ی شهر بانی (نیروی انتظامی) هستم. پسر عبدالحق فردی با ایمان، مخلص، خوش رفتار و خوش کردار بود. بسیار به خانواده‌اش احترام می گذاشت و حتی بعضی اوقات کارهای خانه را انجام می داد. ایرج، پسر بزرگم ۲ سال در جبهه - در منطقه پیرانشهر - مشغول دفاع از خاک این کشور بود و بعد از ۲ سال خدمت، به بوشهر بازگشت. خالق تا کلاس پنجم دبستان بیشتر نخواند و بعد از ترک تحصیل در یک مکانیکی مشغول به کار شد. او چون می دانست وضعیت اقتصادی ما خیلی خوب نیست درس و مدرسه را رها کرد و به کار کردن پرداخت. پسر من بیشتر در آمد خود را به ما می داد و سعی می کرد کمک خرج خانواده باشد. خالق در دوران انقلاب بسیار فعال بود و با دوستان خود در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد تا این که انقلاب به پیروزی رسید. پس از پیروزی انقلاب اسلامی او با کمک بسیجیان به نگهبانی و پاسداری از محله ای که در آن زندگی می کردیم پرداخت و با حضور مستمر در مساجد فعالیت های خود را گسترش داد. با شروع جنگ تحمیلی خالق در غیابم با وجود اینکه هنوز زمان خدمت سربازی اش فرا نرسیده بود، به عشق جبهه رفتن دفتر چهی خدمت سربازی اش را گرفت و برای دفاع از کشور به جبهه رفت. او برای گذراندن دوران آموزشی به شیراز اعزام شد و پس از پایان این دوره در تقسیم بندی، او را به اصفهان فرستادند. اما او دلش نمی خواست به آنجا برود برای همین به من زنگ زد و گفت:

« پدر می خواهم دوران خدمت سربازی ام را در بوشهر یا خوزستان بگذرانم اگر کاری از دست تان برمی آید برایم انجام دهید.»

من فردای همان روز به اصفهان، پیش فرمانده شان رفتم و با صراحت درخواست پسر من را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان با روی خوش مرا پذیرفتند و گفتند:

- نگران نباشید شما به بوشهر باز گردید من هم تا چند روز دیگر کارهای پسر تان را انجام می دهم و او را به بوشهر می فرستم.

من بسیار از او تشکر کردم و پس از دیداری با خالق به بوشهر برگشتم. ۱۰ روز بعد پسر من به بوشهر بازگشت و حدود سیزده ماه در پایگاه هوایی بوشهر مشغول خدمت بود. تا اینکه در پایگاه هوایی، گروهان قدس تشکیل شد و او داوطلبانه در این گروهان ثبت نام کرد تا به جبهه اعزام شود. قبل از رفتن به جبهه یک روز نزد من آمد و گفت:

- پدر، قصد رفتن به جبهه را دارم.

در جوابش گفتم:

- پسر من جبهه جای هر کسی نیست. در آنجا شاید جان خود را از دست بدهی. گفت:

- اگر لیاقتش را داشته باشم شهید می شوم و اگر هم لیاقت شهید شدن را نداشته باشم، برمی گردم. به هر حال وظیفه ی ما این است که تا می توانیم به کشور خود خدمت کنیم.

چند روز بعد گروهان قدس که متعلق به نیروی هوایی بود به نیروی زمینی تحویل داده شد و کسانی که جهت رفتن به جبهه در این گروهان نام نویسی کرده بودند برای گذراندن دوره ی آموزشی به خرم آباد اعزام شدند. پس از یک ماه آموزش دیدن، برای مبارزه با کفار بعثی عراق به مناطق غربی کشور اعزام شدند. خالق به مدت ۴۵ روز در منطقه ی میمک به همراه دیگر رزمندگان اسلام با دشمن جنگید و پس از آن برای گذراندن دوران مرخصی اش به بوشهر بازگشت. او برای ما تعریف می کرد که در میمک فاصله ی نیروهای ایرانی و عراقی بسیار کم است تا جایی که آنها نه تنها صدای گفتگوهای افراد دشمن را با همدیگر می شنوند بلکه صدای ظرف شستن عراقی ها را نیز می شنوند. حتی اگر کوچک ترین چراغی روشن شود برای نیروهای مقابل کاملاً نمایان است و آنها باید بسیار مواظب باشند. یادم می آید همان موقع من برای خالق ساعتی خریده بودم که شب ها صفحه اش نور می داد. وقتی می خواستم این ساعت را به او بدهم به من گفت که این ساعت روشنایی دارد و در آنجا استفاده از آن خطرناک است و نمی توانم آن را به دست بدم.

تمام خوردنی هایی را که برایش می فرستادیم بین دوستانش تقسیم می کرد و خودش لب به آنها نمی زد و می گفت آنها بخورند انگار من خورده ام.

روزی که پسر من به شهادت رسید طی عملیاتی نیروهای ایرانی در منطقه‌ی میمک حدود ۴۰۰ متر پیشروی کرده و مقداری از خاک عراق را به تصرف خود در آورده بودند. در هنگام عملیات خمپاره‌ای در نزدیکی او فرود می‌آید و پس از برخورد ترکش‌های آن خمپاره به بدنش، او را از پا درمی‌آورد و بالاخره پسر من به فیض شهادت نایل می‌شود.

وقتی خالق به شهادت می‌رسد، محسن یکی از همسنگران‌اش به خانگی ما می‌آید و به حسین برادر خالق می‌گوید که خالق شهید شده است ولی به پدر و مادرت نگو که من این خبر را به تو داده‌ام. حسین همان موقع با ناراحتی به نزد من آمد و جریان را تعریف کرد. ما همان روز به بیمارستان هوایی رفتیم و جسد پسر من را تحویل گرفتیم. همه ناراحت بودیم و در فقدان او بسیار گریستیم اما وقتی پذیرفتیم که خالق به خاطر ملتش، به خاطر خاکش و به خاطر اسلام به شهادت رسیده به خود افتخار کردیم که چنین فرزندی را که نمونه‌ی صبر و ایثار است تربیت کرده‌ایم و از اینکه خالق به آرزوی خود شهادت در راه خدا بود - رسیده بود - خوشحال شدیم. خالق پاک به این دنیا آمد و پاک از این دنیا نقل مکان کرد. او بسیار شجاع و دلیر و در عین حال ساده و پاک بود به طوری که ما همه به وجود همچنین پسری افتخار می‌کردیم.

آن روز که من از اداره مرخص شدم و به خانه آمدم نزدیک خانه بسیار شلوغ و پرسر و صدا بود. سریع خود را به خانه رساندم که عروسم به جلو آمد و در حالی که گریه می‌کرد گفت:

— عبدالخالق به شهادت رسیده است.

حالت عجیبی به من دست داده بود. شوکه شده بودم و اصلاً باور نمی‌کردم که پسر من را از دست داده‌ام. بدون آنکه به داخل خانه بیایم در کوچه نشستیم و با خود فکر می‌کردم که ناگهان به ذهنم رسید به منطقه‌ای که خالق در آنجا شهید شده بروم بالاخره یا پسر من را پیدا می‌کنم یا به درجه‌ی رفیع شهادت نایل می‌شوم. همان لحظه بدون آنکه کسی بفهمد خود را به ترمینال رساندم و سوار اتوبوس شدم. به پلیس‌راه که رسیدیم اتوبوس توقف کرد و یکی از مأمورین پلیس به محض این که در اتوبوس را باز کرد اسم مرا صدا زد. من با کمال تعجب از اتوبوس پیاده شدم و وقتی آن مأمور پلیس به من گفت که خانواده‌ات به ما زنگ زده‌اند و گفته‌اند که جلوی رفتن شما را به جبهه بگیریم تعجبم دوچندان شد. آخر من به هیچ‌کس اطلاع نداده بودم که به جبهه می‌روم! اما کمی که فکر کردم به یاد آوردم که در ترمینال یکی از دوستانم را دیده‌ام، حتماً خانواده‌ام از طریق او مطلع شده‌اند. آن روز مرا به بوشهر بازگرداندند و به محض رسیدن به خانه فهمیدم که جسد پسر من را آورده‌اند. من تا حالا چند بار خواب خالق را دیده‌ام ولی جزئیاتش را فراموش کرده‌ام. فقط یاد می‌آید که در یکی از خواب‌هایم او لباس یک افسر نظامی را پوشیده و در جای بسیار زیبا و باصفایی بود.

راوی: بتول نامدارفرد (خواهر شهید)

من متولد سال ۱۳۴۷ هستم و حدود ۴ سال از خالق کوچکتر می‌باشم. خالق در دوران کودکی بسیار مهربان و خوشرو بود و با من و بقیه‌ی خواهرها و برادرها بسیار شوخی می‌کرد و همیشه ما را به خنده می‌آورد. او مرا بسیار دوست داشت همان‌طور که من او را دوست داشتم.

زیاد به درس خواندن علاقه نداشت و ترجیح می‌داد بیشتر به کار و فعالیت بپردازد برای همین از همان دوران کودکی شروع به کار کرد. خالق هیچوقت در آمدش را خرج خودش نمی‌کرد. او مقداری از در آمدش را برای ما خوردنی می‌خرید تا دل ما را شاد کند و بقیه‌ی پولش را برای کمک خرج، به مادر من می‌داد. خالق در نقاشی و طراحی هم بسیار تبحر داشت و اغلب اوقات بیکاری خود را با نقاشی و طراحی می‌گذراند حتی بعضی وقت‌ها عکس مرا به زیبایی می‌کشید و به خود می‌داد. وی به تاریخ نیز خیلی اهمیت می‌داد و بر روی در و دیوار و تمام دفترهایش تاریخ‌ها را می‌نوشت. یاد می‌آید خالق بیشتر عکس‌هایش را در بهشت صادق می‌گرفت و وقتی که می‌دید از این کارش عصبانی می‌شوم به من می‌گفت:

«انسان همین‌طور که به این دنیا پا می‌گذارد روزی نیز از این دنیا خواهد رفت.»

من در آن زمان زیاد متوجه‌ی حرف‌های او نمی‌شدم تا اینکه او شهید شد و حالا می‌فهمم که خالق چه منظوری داشته است.

به خاطر می‌آورم حدود ۱۰ سال داشتم که یکروز خالق می‌خواست از من عکس بگیرد. من روسری‌م را در آوردم و آماده شدم. خالق با دیدن این عمل من خیلی ناراحت شد و گفت:

— بهتر نیست روسری‌ات را بپوشی؟

من از او خواهش کردم و گفتم:

— تو برادر و محرم من هستی و کس دیگری هم که اینجا نیست.

ولی او گفت:

— من به تو محرم هستم ولی کسی که عکس را ظاهر می کند که به تو محرم نیست. من حرف او را پذیرفتم و روسری ام را پوشیدم و او هم یک عکس زیبا از من گرفت. من هنوز آن عکس را به عنوان یادگاری نزد خود نگه داشتم.

چگونگی باخبر شدن از شهادت برادرم از این قرار بود:

از آن جایی که من و همسر در نزدیکی خانه دایی همسرم زندگی می کردیم، در واقع بین خانه ی ما و خانه ی آنها یک پنجره بود که ما می توانستیم به وسیله ی آن با همدیگر ارتباط داشته باشیم. یک روز صبح زود زن دایی همسرم به پشت پنجره ی ما زد. وقتی پنجره را باز کردم او در حالی که آشفته و پریشان بود به من گفت که مادرت تلفن زده و گفته که با تو کار دارد، هر چه زودتر خودت را به خانه ی مادرت برسان. من که نگران شده بودم با خود گفتم: این وقت صبح مادرم چه کاری می تواند با من داشته باشد؟ و از آنجایی که جوابی برای سؤالم پیدا نکردم فوراً خود را به خانه ی مادرم رساندم. وقتی به نزدیکی خانه رسیدم جمعیت زیادی را دیدم که دور خانه جمع شده اند و در حال گریه و زاری بودند. بسیار ترسیده بودم. به داخل خانه رفتم. ابتدا مادر بزرگم را دیدم از او پرسیدم:

— چه شده؟

گفت:

— مادر، مرگ حق است.

آن موقع بود که فهمیدم برادرم شهید شده است و همان لحظه بی اختیار به روی زمین افتادم. اولش شوکه شده بودم ولی وقتی به خود آمدم تا شب گریه کردم. فردای آن روز به اتفاق بقیه ی اعضای خانواده برای دیدن پیکر مطهر او به بیمارستان رفتیم. هنگامی که صورت خالق را دیدم بسیار مظلوم به نظر می رسید. اگر فقط به صورتش نگاه می کردم اصلاً معلوم نبود که مرده یا به خواب رفته است. اما وقتی نایلون را از روی بدن او کنار زدیم بر روی سینه و شکم و کلبه ی او چند سوراخ عمیق به وسیله ی ترکش ایجاد شده بود.

من پس از شهید شدن برادرم خواب او را ندیدم ولی یکبار همسایه مان خالق را در حالی که گل محمدی در دست داشت در خواب دیده بود وقتی از او پرسیده بود که این گل را برای چه کسی می بری؟ گفته بود برای خواهرم. من هر وقت در زندگی به مشکلی بر می خورم بر سر مزار او می روم و با او صحبت می کنم. بعضی اوقات که از انجام کاری ناامید و مأیوس شده ام وقتی بر سر مزار وی می روم و از او کمک می خواهم به طور معجزه آسایی مشکل مرا حل می کند. حتی یک دختر خانمی هست که همیشه او را بر سر مزار برادرم می بینم. یک بار همان دختر به من گفت:

— من هر وقت به مشکلی بر می خورم که کسی نمی تواند آنرا حل کند به این جا می آیم و از برادران می خواهم که شفاعت مرا نزد خداوند کند تا مشکلم حل شود و جالب است که تا الان همیشه مشکلاتم پس از مدتی حل شده است. من نمی دانم این شهید واقعاً چه جایگاهی نزد خدای متعال دارد که این گونه به من کمک می کند. آن دختر خانم همیشه از من می خواهد که درباره ی خالق برای او صحبت کنم و من از برادرم و خوبی هایش برای او می گویم.

راوی: عزت نامدار فرد (خواهر شهید)

برادرم فرد بسیار مهربان و خوشرویی بود و به پدر و مادرم بسیار احترام می گذاشت. او همیشه به ما می گفت که پدرم را خیلی دوست دارد، چون او برگردن همه ی ما حق دارد و مادرم را نیز بسیار دوست داشت. من قبل از شهادت ایشان چند بار خواب او را دیده بودم. حتی یکبار خواب دیدم که ایشان پشت میله های زندان است و چند نفر دیگر نیز در کنار او هستند و مأموران یکی یکی این افراد را از زندان بیرون می آورند و اعدام می کنند. من از دور صدایش می زدم و می گفتم: فرار کن آنها می خواهند تو را بکشند که ناگهان از خواب بیدار می شدم. حدود سه هفته بعد بود که خبر شهادت او را برای ما آوردند. من در خانه ی خودم بودم که به من تلفن زدند و گفتند که سری به خانه ی مادرت بزن. وقتی دلیلش را پرسیدم پس از کمی مکث کردن به من گفتند که خالق شهید شده است. بلافاصله خودم را به خانه ی پدری ام رساندم. وقتی به آنجا نزدیک شدم مشاهده کردم که همه در حال

گریه کردن هستند. تا قبل از دیدن این صحنه هنوز باور نکرده بودم که خالق شهید شده است ولی با دیدن جمعیتی که دور خانه جمع شده بودند فهمیدم که این خبر حقیقت دارد. بعد از شهادت ایشان یک شب برادرم خالق به خوابم آمد. او را دیدم در حالی که لباس سفید بلندی به تن داشت از سر کوچه به طرف خانه می آید. وقتی به من نزدیک شد گفت: «نگران نباشید جای من بسیار امن و راحت است و همه چیز برایم فراهم است.» او همیشه به ما احترام می گذاشت و ما را نصیحت می کرد که به دیگران، مخصوصاً پدر و مادرمان احترام بگذاریم. او از اخلاق خوب و مهربانی و نیکی با ما صحبت می کرد و هر وقت من به خانه ی پدری مان می آمدم اگر ایشان خانه بود مرا به خانه باز می گرداند تا مبادا کسی مرا اذیت کند و در راه از من می خواست که با خانواده ی همسر م مهربان باشم. روحش شاد باشد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران